

پیشکش می‌کنم این قصیده‌ی خمینی - خامنه‌ایه را
 به دوست دانایم بهرام جان مشیری،
 با بیشترین مهر و سپاس و ستایش.

اسماعیل خوبی

ازدهامردا!

زین همه قلب و دغل - ای شیخ! - کاندِر دینِ توست،
 بر لبانِ مردمان تا جاودانِ نفرینِ توست.
 این چنین که پیشه کردی داد را در کارِ مرگ،
 شخصِ عزرائیل تا جاوید منت‌گینِ توست
 برنخواهد داد جز آن‌ها که اکنون می‌دهد:
 کاین بدو نامردمی در ریشه‌ی آیینِ توست.
 در همه کاری‌ست سر مشقِ تو گفت و کردِ او:
 گرنه اهریمنِ خدایِ توست، پس همدینِ توست.
 آدمی می‌زاید از مادر، به گوهر، نیک و پاک:
 آن‌چه کژ می‌بیند انسان دیده‌ی کژبینِ توست.
 از پسین فردای خود انسان گذشت و نزدِ تو
 هم‌چنان شامِ پس پرندوشینِ توست.

سال و ماهِ ما به هم در ریختی، ای کزمرام!
 باد تا بینی که سوزِ دی به فروردینِ توست!
 دانشی مردم بهین انسانِ دوران پرورند؛
 آن چه خر می‌پرورد از پُشتِ خر یاسینِ توست.
 هیچ عبرت از بد و زشتات نخواهد هیچ کاست:
 کاین همه از طینتِ زشت و بدی آگینِ توست.
 ذاتِ انسان را خدای آزادگی بخشیده است:
 گوسپند است آن که، هم‌چون برّه، در تمکینِ توست.
 "أَطْلُبُ الْعِلْمَ وَلَوْ بِالسَّيْنِ" ؛ بلی، اما بگو:
 "علم" چپود نزدِ تو یا در چه گُمجا "چین" توست؟!
 می‌توان سد بست بر تاریخ با آنچه از کتاب
 وز خرافاتِ کهن پیرامُنِ بالینِ توست.
 از کُتبِ خانه‌ت سخن بی‌هوده باشد گفتن‌ام:
 که نه جُز "بَحْرُ الْخَلَا" جلدی دو در خورچینِ توست.
 بی‌گمان، زیباست هرچ آن‌که ش نکوهش می‌کنی؛
 بی‌گمان، زشت است هرچ آن مایه ی تحسینِ توست.
 شعرهم، هم‌چندِ کشتن، بیکات آید، چون نرون
 وا بدان رهبر که خود نشناسی اش چندینِ توست.
 (اوستادِ غمگن‌ام، نیما! به نطعِ انقلاب،
 آن‌که هر دم سر بُرندش "مرغکِ آمین" توست

این چنین که بندگان نام و کام‌اند و مقام،
 نسلِ تو خیزان به حق شایسته‌ی نفرینِ توست)

بازگردم سوی تو، ای دشمنِ شعر و شعور
 کهم شر و شور و شرار از کینِ بی‌تسکینِ توست.
 شاعر ار "شاعر" بُود، سوی تو ناید، روپها!
 مرغِ زیرک را چه کاری بر سرِ پرچینِ توست؟!
 در شگفت‌ام، چون توانی داشت یک شب خوابِ خوش:
 و آن به هنگامی که دانی عالمی در کینِ توست!
 جنگ را نعمت شناسی وین شعارِ بی‌شعور
 بر بشورانده جهان بر دین و بر آیینِ توست.
 لرزه آرد بر تن‌ات - گویند - از صد میل راه
 سوتِ آن کشتی‌ی جنگی کاندرا آن کابینِ توست!
 از نبردافزارهای دُن کیشوت، در روزِ جنگ،
 خنده‌آورتر عبا، عمامه و نعلینِ توست.
 سلطه و سِجَن است و سُرَب و سنگ و سالوس و ستم:
 پایه‌های شَرِّ عالم در همین شش سینِ توست.
 خرمن از آن تو، و ز یک خوشه هم می‌نگذری:
 که گدایی هم‌نهادِ طبعِ خوشه‌چینِ توست.
 خوردنِ کفتار و کرکس نیز را پایانه‌ای‌ست:
 آن چه سیری ناپذیرد جانکِ مسکینِ توست.

دردِ جان‌ات را نیارد گشت درمانگر خدای:
 بنگر، ابلیس است آن که با تو بر بالینِ توست.
 هر دروغی را به سوگندی نهند آذینِ خوش:
 زین نَمَطِ سوگند "والزیتون" و "یا" و "الطین" توست.
 می‌نکاهد هم کم از مثقالکی از کِذِبِ او:
 من گرفتم طرفه سوگندی دروغِ آذینِ توست.
 از دو صد دامت رهیدن ناوَرَدِ امنیتی:
 مشکل ما طینتِ دامِ جنایت‌چینِ توست.
 بر پسر هم، بر سرِ قدرت، نبخشایی به جان.
 من نمی‌دانم چه‌ها در آن دلِ سنگینِ توست؟!
 نرگدای پس‌پرووزین شهشیش آمده‌ست:
 چه شگفت ار بی همه چیزی چو تو فرزینِ توست؟!
 صالحان‌ات لاجوردی یا که خلخالی ستند
 تا مگر چنگیز تایی از "والضالین" توست.
 ای مُغنی! مر تورا در کوی عطاران چه کار؟!
 گندنا و پشکل و حنظل گُل و نسرینِ توست.
 مردِ فقهی؛ بر تو کی زبید مقامِ رهبری؟!
 ز آن که کم از پشه در این آسمان شاهینِ توست.
 ناسپهسالارکا! کم دم زن از بمبِ اتم:
 که بلا رویان هنوز از کشتگاهِ مینِ توست.
 گرچه از کشتارِ شصت و هفت دستان شسته‌ای

خود عیان از لیفه نوکِ خنجرِ خونینِ توست.
 هان، شریرا! سینه تنها نی مرا پرکینِ توست
 جانِ من دوزخ‌نشینِ کینِ بی تسکینِ توست.
 با گلاب آمیخته، انباری از افیون و جهل:
 عامِ کالانعام را این شربتِ شیرینِ توست.
 پیش از آنی که جهان گیری به شمشیرِ جهاد،
 بنگر، آنچ آویخته از بینی‌ی تو فینِ * توست!
 با نخستین تندبادِ نوبهاری، مرتورا
 آن‌چه بر سر تاب نآرد بامِ پوشالینِ توست.
 باش تا با سر فروکوباندت بر سنگِ راه:
 پنج روزی خنگِ قدرت گرچه زیر زینِ توست.
 از کدامین بارکاهات چشمِ بخشایش بود؟!
 بنگر! آن در زخمِ ناسورِ خدا زوینِ توست.
 اژدها مردا! فریدون را بریدِ کاوه یافت؛
 این ز ما هشدارِ بی زنهارِ فرجامینِ توست.
 می‌روند و می‌رویم و می‌روی، ناچار، لیک،
 ثبت در تاریخ نام و نامه‌ی ننگینِ توست.
 گندناک آمیزه‌ای از خون و افیون و جنون:
 دینِ تو، این دینِ تو، این دینِ تو، این دینِ توست.
 گرچه من بیزارم از اعدام و قتل و انتقام،
 لیک می‌دانم که، خود، جانِ جهانِ پرکینِ توست.

باش تا فردا، به کیفرگاهِ مردم، بنگری:
هرچه تیر از هر کجا در مغزِ سُرَبِ آجینِ توست.

نهم نوامبر ۲۰۰۸، بیدرکجای آتلانتا

پانویس:

* "فین" یا "خیل" یا "خِل" یا "آن دماغ" خلطِ بینی‌ست: مایعی لزج و زرد و سفید و گاه سبزرنگ که به ویژه در سرما از بینی برخی کودکان و دیوانگان آویزان می‌شود و، گاهی همراه و هماهنگ با نفس کشیدن ایشان بالا و پایین می‌رود.